

آخرین ماجرای کروویف و بهیموت

هیچکس مطمئن نیست که آیا آن تصاویر واقعی بود یا آنکه ساکتان وحشتزده ساختمان بداقبال خیابان سادوویا آنها را در خیال دیده بودند. اگر واقعی بودند، کسی نمی‌داند به کجا می‌رفتند، ولی این قدر می‌دانیم که حدود یک ساعت بعد از شروع آتش‌سوزی در خیابان سادوویا، مرد بلندقد پیچازی‌پوشی همراه یک گربه سیاه بزرگ جلو درهای شیشه‌ای فروشگاه تورگسین (Torgsin) در بازار اسمولنسک (Smolensk) ظاهر شد.

مرد با چالاکی از میان عابرین گذشت و در ورودی فروشگاه را باز کرد، اما با دربان کوچک و استخوانی و بغایت خشن مغازه مواجه شد که جلو او را گرفت و با چهره‌ای عبوس گفت: «گربه راه نمی‌دهیم.»

مرد قدبلند درحالی که دست استخوانی‌اش را پشت گوشش گذاشته بود — انگار که گوشش سنگین است — با صدای لرزانی پرسید: «خیلی معذرت می‌خواهم، چه فرمودید؟ گفتید گربه راه نمی‌دهید؟ منظورتان کدام گربه بود؟»

چشمهای دربان گرد شد، حق هم داشت: کنار مرد گربه‌ای دیده نمی‌شد، بلکه مرد تنومند چاق و چله‌ای، پریموس به دست، با کلاهی مندرس و حالتی بفهمی نفهمی گربه‌مانند، داشت عابرین را کنار می‌زد و وارد فروشگاه می‌شد.

دربان پُرکینه و مردم‌ستیز، به دلیلی، از قیافهٔ این دو نفر خوشش نمی‌آمد. از زیر ابروان خشن و بیدزده‌اش، به دو نفر خیره شد و به قدقد گفت: «در اینجا فقط می‌شود با ارز خارجی خرید کرد.»

مرد بلندقد که یکی از چشمهایش از پشت عینک شکسته پنبسی اش برق می زد، با طمأنینه جواب داد: «آقای عزیز، از کجا می دانید که من ارز خارجی ندارم؟ نکند از کت و شلوارم می گویند؟ دوست عزیز، هرگز اینطور قضاوت نکنید. چه بسا که اشتباه بدی مرتکب شوید. اگر داستان خلیفه معروف هارون الرشید را بخوانید، آن وقت منظورم را می فهمید. ولی فعلاً بحث تاریخ را کنار می گذاریم؛ به شما هشدار می دهم که از شما به مدیریت اینجا شکایت خواهم کرد و برایشان داستانهایی درباره شما خواهم گفت که آرزو می کردید هرگز دهانتان را باز نکرده بودید.»

شخصیت هیکل دار گریه مانند گفت: «تازه از کجا معلوم که این پریموس من پر از ارز خارجی نیست؟» پشت سر آنها، جمعیتی عصبانی صف کشیده بود. دربان، با نگاهی مشکوک و پر از نفرت به آن دو نفر مرموز، کنار رفت و دوستان ما، کروویف و بهیموت، خود را داخل فروشگاه یافتند. اول به اطراف نگاهی کردند و آنگاه کروویف، به صدایی رسا که همه جا شنیده می شد، گفت: «چه فروشگاه معرکه ای! واقعاً که فروشگاه بسیار بسیار خوبی است!»

فروشگاه واقعاً درخور تحسین بود، با این حال مشتریان از پیشخوانها رو گرداندند و حیرت زده به کروویف نگاه کردند. صدها کلاف پوپلن، در الوان غنی و متعدد، بر کف زمین چیده شده بود و قفسه ها پر بود از چلووار و شیفون و پارچه پشمی و پوپلن. کمی آن طرف تر، قفسه های پر از کفش دیده می شد و چندین زن بر صندلیهای کوتاهی نشسته بودند و کفشهای کهنه ای به پای راست و کفش نو براقی به پای چپ داشتند. از جای نامعلومی صدای آواز و موسیقی گرامافون می آمد.

کروویف و بهیموت از همه این ظرائف چشم پوشیدند و یکسره به بخشهای شیرینی و اغذیه فروشگاه رفتند. جای این دو بخش بسیار وسیع بود و زنانی که یا روسری به سر داشتند و یا کلاه بره، در آن می لولیدند. مردک کوتاه قد چهارشانه ای جلو پیشخوان ایستاده بود؛ پالتوی سبک اخرائی و دستکش سبزرنگی پوشیده بود؛ صورتش را آنقدر اصلاح کرده بود که کبود شده بود؛ کلاهی نو، با نواری تازه، به سر داشت و با لحنی آمرانه و صدایی زوزه مانند، چیزی سفارش می داد؛ شاگرد روپوش سفید تمیزی پوشیده بود و کلاه آبی رنگی بر سر داشت. با چاقوی بلند تیزی - شبیه چاقویی که متی باجگیر دزدید - پوست مار مانند ماهی آزاد چاق و پر خون و صورتی رنگی را می کند.

کروویف با قاطعیت و جدیت و به صدایی بلند گفت: «این بخش هم واقعاً عالی است و این خارجی هم به نظرم آدم خوبی می‌آید.» کروویف مردی را که پالتوی سبک اخراپی پوشیده بود نشان داد.

بهیموت فکورانه جواب داد: «نه فاگت، اینطور نیست. اشتباه می‌کنی. به گمانم چیزی در صورت این آقا کم است.»

پشت اخراپی‌رنگ لرزید، ولی احتمالاً این لرزش اتفاقی بود، چون در هر صورت او یک خارجی بود و حرفهای کروویف و دوستش را که به زبان روسی رد و بدل می‌شد نمی‌فهمید.

مشتی اخراپی‌رنگ با صدایی جدی پرسید: «خوب هست؟»
شاگرد جواب داد: «درجهٔ یک!» شاگرد زبردستی خود را با چاقو به نمایش گذاشت و با یک حرکت سریع، تمام پوست یک طرف ماهی آزاد را کند.
خارجی اضافه کرد: «خوب است — من دوست داشت. بد هست. من نه دوست داشتم!»

فروشنده در جواب گفت: «خوب البته!»
در اینجا دوست ما خارجی را با ماهی آزاد تنها گذاشت و به طرف دکهٔ کیک و شیرینی رفت.

کروویف به دختر جوان زیبایی که لپهایش گل انداخته بود گفت: «هوا امروز گرم است.» ولی جوابی دریافت نکرد.

کروویف آنگاه از دختر پرسید: «این نارنگیها چند؟»
دختر فروشنده جواب داد: «کیلویی سی کوپک.»
کروویف آهی کشید و گفت: «باید خوشمزه باشد. حیف که...» مدتی فکر کرد و سپس به دوستش رو کرد و گفت: «یکی را بچش.»

شخص تنومند گریه‌مانند پریموشش را زیر بغل زد، نارنگی رأس استوانه را برداشت و آن را یک جا، با پوست و بقیهٔ مخلفات، فرو بلعید و نارنگی دیگری برداشت.

دختر فروشنده که رنگ از رخسار گلگونش پریده بود، مات و میهوت، جیغ زد: «مگر دیوانه شده‌ای؟ ارز خارجی یا چک مسافرتی‌ات کو؟» دختر انبر شیرینی‌اش را به زمین گذاشت.

کروویف روی پیشخوان خم شد و درحالی که به فروشنده چشمک می‌زد بنفشه‌کنان گفت: «دختر عزیز و قشنگم، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی اتفاقاً امروز ارز خارجی مان ته کشیده. قول می‌دهم دفعه بعد پول همه‌اش را نقد بپردازم. حتماً قبل از دوشنبه برمی‌گردم! ما همین نزدیکیها در خیابان سادووا یا زندگی می‌کنیم، همان ساختمانی که آتش گرفت...»

بهیموت بعد از آنکه کلک نارنگی سوم را هم کند، چنگولش را داخل ساختمان بدیعی کرد که شبیه برج ایفل بود و از شکلات ساخته شده بود و شکلات زیری را بیرون کشید. همه ساختمان با صدای مهیبی فرو ریخت و بهیموت هم شکلات و روکش طلایی‌اش را یک جا فرو بلعید.

فروشنده دکه ماهی‌فروشی، چاقو به دست، حیرت زده ایستاد و خارجی خرابی‌پوش برگشت و به تاراجگران نظر انداخت و معلوم شد که بهیموت اشتباه می‌کرد: نه تنها صورتش چیزی کم نداشت بلکه اگر نقصی در آن بود، همانا از وفور نعمت بود؛ لپهای عظیم آویزانی داشت و چشمهای درخشانش دودو می‌زد. دختر فروشنده که رنگش یکسر پریده بود، با فلاکت نالید...

«پالوسیچ (Palosich)، پالوسیچ.»

سر و صداها باعث شد که مشتریهای بخش پرده‌فروشی هم به بخش شیرینی‌فروشی سرازیر شوند، اما بهیموت از وساوس دکه شیرینی‌فروشی دل‌کند و چنگولش را به داخل بشکه‌ای کرد که بر آن نوشته بود: «ماهی کولی شور درجه یک». دو ماهی کولی بیرون کشید و هردو را یک جا قورت داد و دمشان را تف کرد بیرون. جیغ درمانده دیگری از بخش شیرینی‌فروشی شنیده شد: «پالوسیچ! مرد دکه ماهی‌فروشی که ریش بزی‌اش از عصبانیت می‌لرزید پارس کرد: «آهای، با تو هستم! هیچ می‌دانی چه کار داری می‌کنی؟»

پاول یوسیفوویچ (Pavel Yosifovich) (که در نتیجه هیجان حاکم، به پالوسیچ مخفف شده بود) خود را با عجله به صحنه ماجرا رساند. مردی بود پرهیت که مانند جراحان روپوش سفید تمیزی به تن داشت و مدادی از جیب سینه روپوشش بیرون زده بود. بی‌تردید مردی دنیادیده بود. تا چشمش به دم ماهی کولی افتاد که از دهان بهیموت بیرون می‌پرید، فوراً فهمید که چه خبر است و به جای آنکه با این دو لات خرابکار بگومگو کند، با تکان بازوانش فرمان داد: «سوت!»

دربان با صدای سوت خشمگینی که در سرتاسر بازار اسمولنسک شنیده می‌شد، خشمش را فرو نشاند. مشتریان کم‌کم به این دو رند نزدیک می‌شدند و دورشان حلقه می‌زدند. و آنگاه کروویف وارد عمل شد.

با صدایی پُرطنین و پُرزنگ گفت: «شهروندان، اینجا چه خبر است؟ خودتان قضاوت کنید! این مرد بدبخت» - کروویف در صدایش لرزی انداخت و به بهیموت اشاره کرد که فوراً حالت ترحم‌انگیزی به خود گرفته بود - «تمام روز پریموسش را تعمیر می‌کرده. حالا گرسنه است... از کجا می‌تواند ارز خارجی پیدا کند؟»
پاول یوسیفوویچ، که معمولاً مرد آرام و شکیبایی بود، با خشم فریاد زد: «خفه شو!» و دوباره دستانش را با بی‌حوصلگی تکان داد.

در همان لحظه، زنگ خودکار در شادمانه درینگی کرد.

کروویف، بی‌توجه به تک مضرابهای مدیر، ادامه داد: «از شما می‌پرسم، از کجا بیاورد؟ گرسنگی و تشنگی او را به جان آورده. گرمش است. به همین خاطر، این بدبخت یک نارنگی چشید. حداکثر سه کوپک می‌ارزد، ولی آنها مثل بلبل بهاره سوت می‌زنند و مزاحم پلیس می‌شوند و آنها را از کار اصلی خود باز می‌دارند. ولی این کار او چه عیبی دارد؟»

کروویف به مرد چاق با پالتوی سبک اخراپی اشاره کرد؛ مرد جداً مضطرب می‌نمود: «این مرد کیست؟ بله؟ از کجا آمده؟ چرا اینجا است؟ اگر او نمی‌آمد، مگر ما از ملال می‌مردیم؟ مگر کسی از او دعوت کرده؟ البته که نه.» رهبرِ گُر سابق می‌گرید و دهانش با شیطنت طنزآلودی کج و معوج می‌شد. «نگاهش کنید. کت سبک اخراپی رنگ شیکش را پوشیده و از ماهی آزاد خوب روسی باد کرده و جیبش هم از ارز خارجی پر است. ولی این رفیق بیچاره ما چگونه؟ از خود شما می‌پرسم، او مگر چه کرده؟» کروویف که تحت تأثیر قدرت خطابی خودش قرار گرفته بود، جملات آخر را به ناله می‌گفت.

این سخنرانی مضحک و بی‌پروا، و از لحاظ سیاسی خطرناک، پاول یوسیفوویچ را آنقدر عصبانی کرد که بر خود می‌لرزید؛ ولی جالب اینجا بود که از قیافه مشتریان چنین برمی‌آمد که بسیاری از آنها با حرفهای کروویف موافقت و وقتی بهیموت با آستین‌زنده اشکش را پاک کرد و با حالتی غم‌زده فریاد کشید: «دوست عزیز، متشکرم که در دفاع از مرد بیچاره‌ای صحبت کردی،» معجزه‌ای رخ داد، پیرمرد بسیار متین و

موقری که لباسی تمیز ولی کهنه به تن داشت و مشغول خرید سه بسته ماکارونی از دکه شیرینی فروشی بود، ناگهان استحاله یافت. چشمهایش شعله کشید، رنگش کبود شد، پاکت ماکارونی اش را به زمین انداخت و با صدای نازک کودکانه ای فریاد زد: «حق با اوست!» مرد آنگاه یک سینی به دست گرفت، بقیه برج ایفل شکلات را که بهیموت خراب کرده بود از آن بیرون ریخت، سینی را در هوا تکان داد، با دست چپ کلاه مرد خارجی را برداشت. با دست راست سینی را تاب داد و آن را محکم بر سر کم و بیش طاس اخرای رنگ کوبید. صدایی که بلند شد شبیه صدای ورقه آهنی بود که از کامیون پایین بیندازند. مرد چاق رنگش پرید و تلوتلویی خورد و عقب عقب به داخل بشکه ماهی کولی افتاد و آبشاری از آب نمک و پوست ماهی بیرون ریخت. این اتفاق معجزه دوم را در پی داشت. وقتی مرد اخرای رنگ داشت توی بشکه ماهی می افتاد، به روسی سلیس، بی آنکه نشانی از لهجه خارجی داشته باشد، فریاد زد:

«کمک! جنایت! می خواهند مرا بکشند!» وحشتی که یکباره دچارش شده بود او را بر زبان ناشناخته ای مسلط کرده بود.

دربان دیگر سوت نمی زد و از میان انبوه هیجان زده مشتریان، نزدیک شدن دو پلیس کلاه آهنی به سر دیده می شد. اما بهیموت مکار از پریموس روی پیشخوان نفت ریخت که خود بخود به شعله آتش بدل گشت. شعله تنوره می کشید و تمام پیشخوان را فرو می بلعید و نوارهای کاغذی تزئینی زیبای سبد گل را شعله ور می کرد. دختر فروشنده از پشت پیشخوان بیرون پرید و جیغ زنان دور شد؛ درحالی که آتش به کرکره ها می زد، نفت بیشتری بر کف زمین شعله کشید.

مشتریها با فریادهای وحشت از دکه شیرینی فروشی دور می شدند و پاول یوسفوویچ درمانده را کنار می زدند؛ فروشندگان ماهی، چاقویی به تیزی تیغ به چنگ، چهارنعل به طرف در خروجی کارمندان می شتافتند.

مرد اخرای رنگ با تلاش و تقلا خود را از بشکه بیرون کشید و درحالی که سر تا پا خیس آب نمک ماهی کولی بود، تلوتلو خوران از کنار دکه ماهی آزاد گذشت و به باقی جمعیت پیوست. از دم در، صدای جرینگ جرینگ شکستن شیشه می آمد؛ مشتریها بودند که برای خروج هرچه سریعتر از سر و کول هم بالا می رفتند. از طرف دیگر آن دو رند، کروویف و بهیموت شکمبار، ناپدید شدند؛ و کسی نفهمید به کجا

رفتند. بعدها شاهدان شهادت دادند که آن‌دو را دیدند که به طرف سقف پرواز می‌کردند و آنگاه مثل یک جفت بادبادک ترکیدند. البته این داستان مشکوک تر از آن است که بتوان باورش کرد و احتمالاً هرگز حقیقت ماجرا را نخواهیم دانست.

اینقدر می‌دانیم که دقیقاً یک دقیقه بعد، بهیموت و کروویف را در پیاده‌روی جلوی خانه گریبایدوف دیده بودند. کروویف کنار نرده‌ها ایستاد و گفت: «ببین، اینجا کلوب نویسندگان است. بهیموت، هیچ می‌دانی که این خانه شهرت فراوانی دارد؟ دوست عزیز، نگاهش کن. آدم چه حالی پیدا می‌کند وقتی فکر می‌کند چه استعدادهایی الآن زیر این سقفها دارند پرورش پیدا می‌کنند.»

بهیموت گفت: «درست مثل آناناس در گرمخانه.» آنگاه از پایه‌های بتونی نرده‌ها بالا رفت تا خانه زرد ستون‌دار را بهتر ببیند.

همدم جداناپذیر کروویف به موافقت گفت: «حق با تو است. آدم چه لذت لذیذی می‌برد وقتی فکر می‌کند که چه‌بسا در همین لحظه، نویسنده آینده کتابهایی مثل «دون کیشوت» و «فاوست» و یا شاید حتی «نفوس مرده» زیر همین سقفها باشد.»

«چنین چیزی به راحتی ممکن است.»

کروویف انگشتی به هشدار تکان داد و باز گفت: «بله، ولی، ولی، تکرار می‌کنم، ولی... مشروط بر آنکه این پرورش‌یافتگان گرمخانه از هجوم میکروبها در امان بمانند، مشروط بر آنکه در غنچگی نپژمند؛ مشروط بر آنکه نگذند! حتماً می‌دانی که این اتفاقات برای آناناس هم می‌افتد! بله، به راحتی ممکن است!»

بهیموت گفت: «واقعاً که آدم وحشت می‌کند.»

کروویف ادامه داد: «بله، فکرش را بکن که از دل خاک این خانه و از میان هزاران هزار مشتاق ملیومنه^۱ و پولوهومنیا^۲ و تالیا^۳ ایش چه جوانه‌هایی که سر برنخواهد کرد. فکرش را بکن چه غوغایی به پا خواهد شد اگر یکی از آنها اثری همانند «بازرس» را به مردم ارائه کند، یا حداقل چیزی در حد «یوگنی اونگین»^۴ را.»

(۱) Melpomene: در اساطیر یونانی، الهه تراژدی. - م.

(۲) Polyhymnia: در اساطیر یونانی، الهه اشعار مقدس. - م.

(۳) Thalia: در اساطیر یونانی، الهه اشعار کمدی. - م.

(۴) Eugene Onegin: منظومه‌ای است معروف از پوشکین. - م.

گربه که سرش را از لابلای نرده‌ها تو کرده بود پرسید: «راستی روی تارمی چه می‌کنند؟»

کروویف توضیح داد: «دارند غذا می‌خورند. باید اضافه کنم که اینجا رستوران بسیار ارزان و مناسبی دارد. حالا که فکرش را می‌کنم من هم مثل هر مسافری که راهی سفری طولانی است، از غذایی مختصر و یک لیوان آبجوی تگری بدم نمی‌آید.»

بهیموت گفت: «من هم بدم نمی‌آید،» و دو رند از زیر درختان زیزفون گذشتند و از باریکه‌راه آسفالت به سوی رستوران رفتند.

زن رنگ پریده غم‌زده و خسته‌ای با جوراب ساق کوتاه سفید و کلاه منگوله‌دار زنانه، در کنار در ورودی تارمی، بر یک صندلی لهستانی نشسته بود. پشت سرش، بجز جایی که زن نشسته بود، پر بود از پیچکهای تارمی. جلو زن، بر میز آشپزخانه ساده‌ای، دفتر بزرگی مثل دفتر دویل دیده می‌شد و زن بی‌هیچ دلیلی، اسامی کسانی را که وارد رستوران می‌شدند در دفتر رستوران می‌نوشت. زن جلو کروویف و بهیموت را گرفت.

زن که از عینک پَنسی کروویف و پریموس و آرنج خراش‌دیده بهیموت حیرت زده شده بود گفت: «کارت عضویتتان کو؟»
کروویف با تعجب پرسید: «مادام، بسیار بسیار عذر می‌خواهم، ولی چه کارت عضویتی؟»

زن در جواب پرسید: «آیا شما نویسنده هستید؟»

کروویف با متانت جواب داد: «بی‌تردید.»

زن تکرار کرد: «کارت عضویتتان کجا است؟»

کروویف با محبت شروع به صحبت کرد: «خانم عزیز...»

زن دوید وسط حرفش: «من خانم عزیز نیستم.»

کروویف با لحنی مأیوس گفت: «باعث خجالت است.» و ادامه داد که: «خوب اگر نمی‌خواهید خانم عزیز باشید — که البته اگر می‌بودید، بسیار خوب می‌شد — این حق مسلم شما است. ولی ببینید، اگر مثلاً شما می‌خواستید بدانید که آیا داستایوسکی نویسنده است یا نه، آیا از او کارت عضویت می‌خواستید؟ کافی است به پنج صفحه از رمانهای او نگاه کنید تا بی‌کارت عضویت متقاعد شوید که با یک

نویسنده روبرو هستید. به هر حال، فکر هم نمی‌کنم که او هرگز کارت عضویت داشت. نظر تو چیست؟» کروویف این سؤال را از بهیموت پرسید.

گربه پریموس را روی میز گذاشت و عرقش را با چنگول پاک کرد و در جواب گفت: «شرط می‌بندم کارت عضویت نداشت.»

زن که از استدلال کروویف عصبانی شده بود گفت: «ولی شما که داستایوسکی نیستید.»

«از کجا می‌دانید؟»

زن با اندکی تردید گفت: «داستایوسکی مرده.»

بهیموت با حرارت فراوان فریاد زد: «من اعتراض دارم، داستایوسکی جاودانی است!»

زن باز گفت: «همشهری، کارت عضویتتان را نشان بدهید!»

کروویف که دست بردار نبود گفت: «این دیگر واقعاً مضحک است! نویسنده نویسنده است بخاطر آنکه می‌نویسد نه بخاطر آنکه کارت عضویت دارد. از کجا می‌دانید الآن ذهن من از افکار درخشان پر نیست؟ یا ذهن این؟» و به سر بهیموت اشاره کرد. گربه کلاش را برداشت تا زن بتواند آن را بهتر ببیند.

زن بالاخره با حالتی عصبانی گفت: «لطفاً کنار بایستید.»

کروویف و بهیموت کنار ایستادند و راه را برای نویسنده‌ای باز کردند که کت و شلواری خاکستری و پیراهن تابستانی سفیدی به تن داشت و یقه پیراهن را روی یقه کتش انداخته بود و روزنامه‌ای زیر بغل داشت. نویسنده به زن سری تکان داد و امضایی ناخوانا در دفترچه انداخت و وارد تارمی شد.

کروویف با اندوه گفت: «حیف که ما نمی‌توانیم، ولی او می‌تواند آبجوی سردی را بخورد که من و توی سرگردان برایش له‌له می‌زدیم. ما در وضع اسف بار و خجالت آوری گرفتار شده‌ایم و راه و چاره‌ای هم به نظر نمی‌رسد.»

بهیموت در جواب تنها چنگولهایش را از هم باز کرد و کلاه را بر سر پرمویش، که شباهت تامی به موی گربه داشت، گذاشت.

در همان لحظه، صدای آهسته و آمرانه‌ای خطاب به زن گفت: «سوفیا پاولوونا (Sofia Palvlovna) بگذار بیایند تو.»

زن دفتردار حیرت زده سرش را بالا برد. از پشت پیچکهای پیچیده بر نرده، پیراهن

سفید دزد دریایی و ریش تیغ‌مانندش دیده می‌شد. دو رند را با نگاه گرمی استقبال کرد و کار را به آنجا رساند که حتی آنها را به داخل رستوران دعوت کرد. در این رستوران، آرشیبالد آرشیبالدویچ قدرت بی‌چون و چرایی داشت و سوفیا پاولوونا مطیعانه از کروویف پرسید: «اسمتان چیست؟»

با احترام جواب آمد که «پانایف (Panayev)». زن اسم را در دفتر نوشت و با نگاه پرسی به بهیموت رو کرد. گربه که بی‌جهت به پریموس اشاره می‌کرد جواب داد: «اسکابیچفسکی (Skabichevsky)». سوفیا پاولوونا اسم او را هم نوشت و دفتر را هل داد جلو که امضا کنند. کروویف مقابل اسم پانایف اسم اسکابیچفسکی را نوشت و بهیموت هم جلو اسکابیچفسکی نوشت پانایف.

دهان سوفیا پاولوونا از حیرت باز مانده بود چون نه تنها آرشیبالد آرشیبالدویچ به عشو به زن لب‌خندی زد بلکه مهمانانش را به بهترین میز تارمی هدایت کرد، جایی که سایه بیشتری داشت و نور از لابلای سوراخهای پوش برزنتی گرد میز می‌رقصید. سوفیا پاولوونا از حیرت پلک می‌زد و مدتها به آن دو امضای عجیب خیره شده بود. تعجب و حیرت پیشخدمتها هم کمتر نبود. آرشیبالد آرشیبالدویچ شخصاً صندلی را برای مهمانان کنار کشید، کروویف را به نشستن دعوت کرد؛ به یکی چشمک می‌زد و با دیگری به زمزمه صحبت می‌کرد و در این میان دو پیشخدمت در اطراف مهمانان تازه‌وارد به تکاپو افتاده بودند و یکی از مهمانها، پریموسش را کنار پوتین سرخ آتشینش بر زمین گذاشت.

رومیزی لکه‌دار قبلی در چشم بهم‌زدنی محو شد و رومیزی تازه آهارزده و سفیدی، به سفیدی دشداشه عربها، در هوا خش‌خش کرد و روی میز پهن شد و آرشیبالد آرشیبالدویچ با صدایی آرام و پرشور زیر گوش کروویف گفت: «چه می‌توانم تقدیم کنم؟ فیله استرژن دودی مخصوصی داریم که... از مهمانی کنگره معماران نگه داشته‌ام...»

کروویف که بر صندلی لم می‌داد، مشفقانه گفت: «... فعلاً کمی پیش غذا بیاورید...»

آرشیبالد آرشیبالدویچ که چشمهایش را به نشان فهم کامل دستور می‌بست جواب داد: «بله. البته.»

وقتی پیشخدمتها دیدند که مدیر سالن با این دو مهمان مشکوک چه رفتاری

دارد، آنها هم به نوبه خود هرگونه شک و تردیدی را کنار گذاشتند و با جدیت مشغول انجام وظایف خود شدند. یکی برای بهیموت کبریت آورد، چون بهیموت ته‌سیگاری را از جیبش درآورده و در دهان گذاشته بود؛ دیگری با جرینگ جرینگ جامهای سبز پیش آمد و استکان و جام شراب و آن جامهای پایه‌بلندی را که برای نوشیدن شرابه‌های گازدار زیر آن پوش برزنتی جان می‌دهد روی میز چید. شاید باید کمی از وقایع جلوتر افتاد و گفت آن جامها برای نوشیدن شرابه‌های گازدار زیر آن پوش برزنتی تارمی گریبایدوف جان می‌داد.

آرشیبالد آرشیبالدویچ با مرمری موزون گفت: «شاید کمی سینه باقرقره میل داشته باشید؟» مهمانی که عینک پَنسی لق و لوق داشت پیشنهاد دزد دریایی را پذیرفت و از پشت شیشه بی‌فایده عینکش به موافقت لبخندی زد.

پتراکوف - سوخووی (Petrakov-Sukhovei) مقاله‌نویس در میزکناری مشغول صرف شام با همسرش بود و تازه گوشت خوکش را تمام کرده بود. او با همان کنجکاوی خاص نویسندگی‌اش فوراً دریافت که آرشیبالد آرشیبالدویچ با وسواس عجیبی به این‌دو تازه‌وارد می‌رسد و از این بابت سخت متعجب شد. همسرش که زنی سخت موقر بود، از توجه دزد دریایی به کروویف حسادت می‌کرد و به نشان بی‌حوصلگی و عصبانیت، چنگالش را مرتب بر لبه لیوان می‌زد... پس بستنی من کجا است؟ چرا سرویس این رستوران تازگیها اینطور شده؟

آرشیبالد آرشیبالدویچ به تحبیب لبخندی به مادا پتراکوف زد و پیشخدمتی را سراغش فرستاد و خودش در خدمت دو مهمان خاصش باقی ماند. آرشیبالد آرشیبالدویچ نه‌تنها تیزهوش بود بلکه به اندازه هر نویسنده‌ای نکته‌سنج بود. او از همه شایعات مربوط به واریته خبر داشت و چیزهای دیگری هم اضافه بر اینها می‌دانست؛ او کلمات «پیچازی» و «گرِبِه» را شنیده بود و برخلاف اغلب مردم، این کلمات را از یاد نبرده بود. آرشیبالد آرشیبالدویچ فوراً حدس زد که مهمانانش چه کسانی هستند و با درک این موضوع، اصلاً حاضر نبود که خطر درافتادن با آنها را بپذیرد. تازه فراموش نباید کرد که سوفیا پاولوونا هم از ورودشان به تارمی جلوگیری کرده بود! از آن زن چه انتظاری می‌شد داشت.

مادام پتراکوف قاشقش را با تفرعن در بستنی فرو می‌کرد و میز بغلی را با دلخوری زیر نظر گرفته بود؛ همان میزی که انگار دو مترسک پشت آن نشسته بودند

و به طور معجزه‌آسایی از غذا پر شده بود. کاسهٔ خاویار تازه، مزین به خلال برگ کاهو... در طرفه‌العینی، یک سطل نقره‌ای پر از یخ روی میز عملی مخصوص کنار میز ناهارخوری ظاهر شد...

آرشیبالد آرشیبالدویچ بعد از آنکه مطمئن شد ترتیب همه چیز داده شده و بعد از آنکه پیشخدمتها با ظرف فلزی پر از غذایی که قل می‌زد، همراه با چراغ الکلی‌اش بر سر میز آمدند، به خود اجازه داد که دو مهمان مرموزش را ترک کند و تازه آن وقت هم زیر لب به آنها گفت:

«چند لحظه‌ای مرخص می‌فرمایید؟ می‌خواستم سری به باقرقره بزنم.»

از کنار میز در رفت و توی رستوران غیبش زد. اگر کسی شاهد رفتار بعدی آرشیبالد آرشیبالدویچ می‌بود، بی‌تردید کار او را عجیب و غریب می‌یافت. مدیر سالن رستوران به آشپزخانه نرفت که به باقرقره سر بزند بلکه مستقیم به سردخانه رفت. در سردخانه را با کلیدش باز کرد، در را از تو قفل کرد و دو فیلهٔ استرژن دودی سنگین را به دقت از یخچالی درآورد، سعی می‌کرد آستینش را کثیف نکند. فیله‌ها را لای روزنامه‌ای بست، آنها را با نخ به دقت بسته‌بندی کرد و بسته را کناری گذاشت. آنگاه به اتاق بغلی رفت و مطمئن شد که پالتویش که مغزی ابریشم داشت و کلاهش هنوز آنجا هستند و بالاخره آن وقت به آشپزخانه سر زد. سرآشپز به دقت مشغول بریدن سینهٔ باقرقره بود.

حرکات آرشیبالد آرشیبالدویچ شاید به ظاهر غریب می‌آمد، ولی غریب نبود و تنها به گمان نظاره‌گری سطحی غریب می‌آمد. درواقع، کارهای او بسیار هم منطقی بود. اطلاعات مدیر سالن رستوران گریبایدوف از وقایع اخیر و از آن مهمتر، حس ششم خارق‌العاده‌اش به او می‌گفت که هرچه هم غذای دو مهمانش لذیذ و فراوان باشد، وقت چندانی صرف خوردن آنها نخواهد شد. و این حس ششم این دزد دریایی سابق که هرگز غلط از آب درنیامده بود و این بار هم روسیاهش نکرد.

درست در همان لحظه‌ای که کروویف و بهیموت داشتند جام دوم ودکای خنک و دو بار تقطیرشدهٔ مسکویی خود را به هم می‌زدند، روزنامه‌نگاری به نام بوبا کاندالوپسکی (Boba Kandalupsky)، عرق‌ریزان و هیجان‌زده به تارمی وارد شد و کنار میز پتراکوف نشست. در مسکو مشهور بود که این روزنامه‌نگار از همه چیز خبر دارد. بوبا کیف پُر و ورق‌نبدیده‌اش را روی میز گذاشت و لبش را زیر گوش پتراکوف

برد و خبر آشکارا حیرت آوری را به زمزمه نقل کرد. مادام پتراکوف که داشت از کنجکاوی می‌ترکید گوشش را به لبهای کلفت و گوشت آلود بویا نزدیک کرد. روزنامه‌نگار با نگاههای مودی پچ‌پچ می‌کرد و صدایش فقط آنقدر بلند بود که گاه کلماتی شنیده می‌شد:

«قول می‌دهم.. همین جا، در سادو وایا!...» بویا دوباره صدایش را آهسته کرد: «گلوله‌ها بهش نمی‌خورد... گلوله... نفت... آتش... گلوله...»

بانگ صدای زیر زنانهٔ مادام پتراکوف، که بلندی آن بفهمی نفهمی بویا را ناراحت کرده بود، بلند شد: «به نظر من دروغگوهایی که این جور شایعات را پخش می‌کنند باید تیرباران بشوند. اگر دست من بود، تیرباران هم می‌شدند. این حرفها واقعاً مشتی خُزْ عَبل خطرناک است.»

بویا که از ناباوری زن دلخور شده بود، با تعجب گفت: «آنتونیا پورفیریونا (Antonia Porfiryevna) این حرفها خزِ عَبل نیست.» دوباره روزنامه‌نگار هیس‌هیس کرد و ادامه داد: «دارم بهت می‌گویم که گلوله به او کاری نبود... حالا هم ساختمان آتش گرفته... به هوا پریدند و رفتند... وسط هوا!» بویای نجواگر هرگز حدس نمی‌زد که آدمهایی که داشت درباره‌شان صحبت می‌کرد در کنارش نشسته‌اند و حسابی خوش می‌گذرانند.

البته لذت آنها دیری نپایید. سه مرد، پوتین به پا و هفت تیر به دست و کمر بند بسته، از رستوران توی ساختمان بیرون زدند و پریدند توی تارمی. مرد جلویی غرید:

«تکان نخورید!» و هرسه نفر به طرف سرکروویف و بهیموت شلیک کردند. دو هدف در هوا آب شدند و از پریموس شعله‌ای گر گرفت و به پوش برزنتی زد. پوش دهان باز کرد، دهانی که دور و برش گر می‌زد و آتش آن به همه طرف پخش می‌شد. آتش به سرعت پوش برزنتی را فرو بلعید و به سقف خانهٔ گریبایدوف زد. چند بسته کاغذ که کنار لبهٔ پنجرهٔ اتاق کار طقهٔ دوم سردبیر بود آتش گرفت و آتش به کرکره رسید؛ آتش به داخل خانه تنوره می‌کشید، انگار کسی آن را باد می‌زد.

چند ثانیه بعد، نویسندگان که غذاهاشان ناتمام مانده بود، از باریکه‌راه آسفالت بطرف نرده‌های چدنی کنار بولوار می‌رفتند؛ همان نرده‌هایی که ایوان شب چهارشنبه از آن بالا رفت و اولین خبر نامفهوم فاجعه را نقل کرد.

آرشیبالد آرشیبالدویچ سر فرصت، بی آنکه عجله کند و بدود، از درکناری خارج شده بود و مانند کاپیتان کشتی که لاجرم آخرین نفری است که کشتی آتش گرفته اش را ترک می کند، آرام ایستاده بود و نظاره می کرد. پالتوش را که مغزی ابریشم داشت به تن کرده بود و دو فیله استرژن دودی را زیر بغل زده بود.